

سه گانه فارسي

کتاب اول

# کارآموز آدمکشی

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت

انتشارات بهنام

## فصل اول

### تاریخچه‌ی ابتدایی

برای شرح تاریخچه‌ی سرزمین شش دوک‌نشین ناچار باید از تاریخچه‌ی تبار سلطنتی، یعنی فارسیرها شروع کرد. شرح کامل ماجرا به دوران شکل‌گیری اولین منطقه‌ی دوک‌نشین باز می‌گردد، البته اگر نام و خاطره‌ای از آن‌ها به جا مانده باشد. ماجرا از این قرار است که مدت‌ها پیش، وقتی ساکنان جزیره‌های دورافتاده به عنوان دزدان دریایی با کشتی در حال سفر بودند، روزی با ساحلی روبرو شدند که آب و هوایش نسبت به سرزمین‌های سرد و یخبندان زادگاهشان بسیار بهتر بود. متأسفانه ما از نام و نشان این اجداد ابتدایی خود هیچ اطلاعی نداریم.

از اولین پادشاه هم فقط اسم او و چند داستان و افسانه‌ی عجیب و غریب باقی مانده است. اسم اولین پادشاه تیکر<sup>۱</sup> بوده و احتمالاً رسم نام‌گذاری دخترها و پسرهای تبار سلطنتی بر اساس خصوصیت و رفتارهای آن‌ها هم از همین جا شروع شده است. به گفته‌ی مردم، این اسم‌ها با سحر و جادو در وجود نوزادهای سلطنتی حک شده و آن‌ها دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانند در طول زندگی خود کاری بر خلاف معنا و مفهوم اسمشان انجام بدهند. برای حک کردن این اسم‌ها، نوزادهای سلطنتی را از میان آتش رد می‌کنند، در آب شور دریا فرو برده و بعد در معرض باد قرار می‌دهند. دست‌کم این داستانی است که برای ما تعریف کرده‌اند، هرچند خیلی خیلی تخیلی به نظر می‌رسد. شاید زمانی این مراسم آیینی برگزار می‌شده، اما تاریخ نشان داده که این کار برای وفاداری نوزادان سلطنتی به معنا و مفهوم اسمشان به هیچ عنوان کافی نیست...

باز هم قلم در دستم شل شد، افتاد و یک خط کرم مانند روی صفحه‌ی کاغذ از خودش به جا گذاشت. باز هم در تلاشی بیهوده یک برگ کاغذ مرغوب را هدر دادم. نمی‌دانم بالاخره می‌توانم این تاریخچه را بنویسم یا نه. احساس می‌کنم با هر جمله‌ای که می‌نویسم خاطرات تلخی که تصور می‌کردم

---

1-Taker، به معنای غاصب و رباینده

مدت‌هاست ناپدید شده‌اند دوباره زنده می‌شوند. با خودم فکر می‌کنم که از هر بغض و کینه‌ای رها شده‌ام، اما همین که قلم را روی کاغذ می‌گذارم همراه با رد جوهر دریایی، درد و رنج یک پسر بچه هم روی صفحه‌ی کاغذ نقش می‌بندد و دست آخر هر حرف و کلمه‌ای که می‌نویسم تبدیل به خونی می‌شود که روی زخمی کهنه لخته شده است.

هر وقت در مورد نوشتن تاریخچه‌ی سرزمین شش دوک‌نشین حرف می‌زدیم فِدرِن<sup>۱</sup> و پیشنس<sup>۲</sup> شور و شوق زیادی از خود نشان می‌دادند، به خاطر همین فکر کردم شاید تلاش برای این کار ارزشش را داشته باشد. با خودم گفتم شاید این کار کمک کند که ذهنم را بر روی چیز دیگری متمرکز کنم و به این ترتیب زمان برایم راحت‌تر بگذرد. اما فکر کردن به هر یک از رویدادهای تاریخی احساس تنهایی و بیچارگی پنهان در اعماق وجودم را دوباره بیدار می‌کند. به گمانم یا باید این کار رو به کل کنار بگذارم و یا باید تمام اتفاقاتی که شالوده‌ی وجودم هستند را دوباره یکی‌یکی مرور کنم. به همین خاطر است که تا حالا چندین بار دست به قلم برده‌ام اما هر بار متوجه شده‌ام که به جای نوشتن تاریخچه‌ی این سرزمین در حال نوشتن تاریخچه‌ی زندگی خودم هستم. با این حال، حتی نمی‌دانم که سعی دارم سفره‌ی دلم را برای چه کسی باز کنم. زندگی من همیشه پر از رمز و راز بوده، رمز و رازهایی که حتی اکنون هم فاش کردنشان بی‌خطر نیست. بهتر نیست که همه چیز را روی کاغذ بنویسم و بعد آن‌ها را بسوزانم و خاکستر کنم؟ شاید!

اولین خاطره‌ی من به دورانی برمی‌گردد که شش سالم بود. قبل از شش سالگی هیچ چیز را به یاد ندارم، درست مثل یک صفحه‌ی سفید که هرچقدر تلاش می‌کنم نمی‌توانم چیزی از آن بفهمم. بله، قبل از آن روز، در شهر مونزآی<sup>۳</sup>، هیچ چیزی را به یاد ندارم. اما از آن روز به بعد خاطرات ناگهان چنان واضح و روشن به یاد می‌آیند که گاهی ذهنم را خسته و آشفته می‌کنند. گاه این خاطرات را چنان کامل و دقیق به یاد می‌آورم که شک

1. Fedwren

۳- Moonseye، به معنای چشم مهتاب

۲- Patience، به معنای صبر و شکیبایی

می‌کنم واقعاً به من تعلق داشته باشند. از خودم می‌پرسم این خاطرات از ذهن من بیرون آمده‌اند یا از ذهن خدمتکارها، پادوهای آشپزخانه و کارگرهای اصطبل‌ی که در مورد من با هم صحبت می‌کردند؟ شاید آنقدر این داستان‌ها را از جاهای مختلف شنیده‌ام که دیگر بخشی از خاطرات واقعی‌ام شده‌اند. یعنی به یاد آوردن این همه جزئیات فقط به خاطر ذهن باز و آماده‌ی یک پسر بچه‌ی شش ساله برای درک محیط اطرافش بوده؟ یعنی ممکن است که تکامل حافظه هم در نتیجه‌ی اسکیل<sup>۱</sup> و داروهایی باشد که بعد از به دست آوردن این مهارت برای پیش‌گیری از وابستگی به آن مصرف می‌شوند، داروهایی که خودشان درد و اعتیاد به همراه دارند؟ به نظر احتمال دوم بیشتر است. شاید، اما امیدوارم این حرف درست نباشد.

اولین چیزی که به خاطر دارم محیط اطراف است: سرمای بعد از ظهر یک روز ابری، باران شدیدی که سر تا پایم را خیس کرده بود، سنگ فرش یخ‌زده‌ی خیابان‌های یک شهر غریب و در نهایت دست زمخت و پینه بسته‌ای که دست کوچکم را گرفته بود.

گاهی به احساسی که آن دست زمخت و پینه بسته به من می‌داد فکر می‌کنم. خیلی محکم دستم را گرفته بود. اما گرمای خاصی داشت و نمی‌توانم گفت که بی‌مهر بود. فقط محکم بود. آن دست زمخت باعث می‌شد که روی سنگ‌فرش یخ‌بسته‌ی خیابان‌ها لیز نخورم و در عین حال نتوانم از سرنوشتم فرار کنم. بله، آن دست زمخت به اندازه‌ی قطره‌های باران سردی که روی کپه‌های برف و یخ کنار پیاده‌رو می‌بارید سنگدل بود، پیاده‌رویی که به دروازه‌ی چوبی بزرگ یک ساختمان سنگی ختم می‌شد، ساختمانی که مثل یک قلعه وسط شهر قد علم کرده بود.

دروازه‌ی ساختمان خیلی بزرگ بود، اما نه فقط برای یک پسر بچه‌ی شش ساله. آنقدر بزرگ که حتی گول‌ها هم می‌توانستند از آن رد شوند و پیرمردی که کنارم ایستاده بود در برابرش مثل یک آدم‌کوتوله به نظر می‌رسید. آن دروازه به نظرم خیلی عجیب بود، هرچند به یاد ندارم که آن زمان چه نوع دروازه یا ساختمانی می‌توانست برایم عادی باشد. حکاک‌های

روی چوب، چارچوب و لولاهای آهنی، نشان سرگوزن شاخ‌دار و کوبه‌ی برنجی آن دروازه برایم تازگی داشت. به یاد دارم که آب باران و برف تمام لباس‌هایم را خیس کرده بود و پاهایم داشت یخ می‌زد. اما به یاد ندارم که در آن سرمای زمستان تمام راه را پیاده آمده بودم یا نه. خاطرات من درست از پشت همان دروازه، وقتی دستم در دست پیرمرد بود، شروع می‌شوند.

تقریباً مثل شروع یک نمایش خیمه‌شب‌بازی. بله، همین‌طور بود. وقتی پرده‌ها از هم باز شدند و نمایش شروع شد ما آن‌جا، جلوی دروازه‌ی بزرگ، ایستاده بودیم. پیرمرد کوبه‌ی دروازه را بلند کرد و کوبید. یک بار، دو بار و سه بار. پژواک صدای ضربه‌ها در هوا پیچید. بعد صدایی از بیرون صحنه به گوش رسید. این صدا نه از پشت دروازه، بلکه از خیابان پشت سرمان می‌آمد. زنی با التماس می‌گفت: «پدر، خواهش می‌کنم.»

برگشتم تا نگاهی به زن بیندازم، اما برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و نمی‌توانستم جایی را ببینم. انگار تور سفیدی جلوی چشمم آویخته شده و روی آستین‌های کتم افتاده بود. به یاد دارم که در خیابان کسی را دیده باشم. فقط به خوبی یادم است که سعی نکردم دستم را از دست پیرمرد بکشم و فریاد نزد «مادر، مادر...» نه، همان‌جا ایستادم و تماشا کردم. صدای پوتین‌هایی از داخل ساختمان به گوشم خورد و لحظه‌ای بعد دروازه باز شد. زن برای آخرین بار فریاد زد. هنوز هم صدایش در گوشم می‌پیچید. صدایی درمانده و بیچاره که حالا به نظرم جوان می‌آید.

پدر، خواهش می‌کنم... بهت التماس می‌کنم!

دستی که دستم را گرفته بود لرزید، اما هیچ وقت نفهمیدم که آن لرزش از سر خشم بود یا احساسی دیگر. پیرمرد، مثل کلاغ سیاهی که تکه نانی روی زمین دیده باشد، سریع خم شد و تکه برف یخ‌زده‌ای از روی زمین برداشت. بدون این که چیزی بگوید آن را با خشم پرتاب کرد. من از ترس همان جایی که ایستاده بودم خم شدم. به یاد دارم که گریه کرده باشم یا صدای برخورد آن تکه برف به کسی را شنیده باشم. فقط به یاد دارم که دروازه به عقب چرخید و باز شد و پیرمرد سریع عقب رفت و من را هم با خودش عقب کشید.

شاید اگر این داستان را فردی دیگر تعریف می‌کرد با خود تصور

می‌کردم که مستخدمی دروازه را باز کرده باشد، اما این‌طور نبود. نه، چیزی که به یاد دارم مردی زره‌پوش بود، سربازی با موهایی جوگندمی و شکمی که بیشتر چربی داشت تا ماهیچه، نه یک مستخدم! مرد با شک و تردید مخصوص همه‌ی نگهبان‌ها نگاهی به پیرمرد و من انداخت و بعد ساکت سر جایش منتظر ماند تا کارمان را بگوییم.

فکر کنم این رفتار نگهبان روی پیرمرد تأثیر گذاشت، البته او را نترساند بلکه به خشم آورد، چون ناگهان دستم را رها کرد و پشت یقه‌ی کتم را گرفت و به سمت جلو کشیدم، درست مثل توله سگی که به یک صاحب جدید پیشکش شود.

پیرمرد با لحن تندی گفت: «این بچه رو آوردم برای شما».

نگهبان بدون هیچ کنجکاوای یا قضاوتی همان‌جا ایستاد و خیره ماند. پیرمرد حرفش را ادامه داد: «شش ساله که این بچه پای سفره‌ی من نون می‌خوره و هیچ خبری از پدرش نشده. خودش می‌دونه که یه بچه از دخترم داره اما تا حالا نه بهمون سر زده و نه حتی یه سکه پول برامون فرستاده. من دیگه نمی‌تونم کمرم رو زیر گاوآهن خرد کنم تا خرج خورد و خوراک و لباسش رو در بیارم. همون کسی که این بچه رو پس انداخته حالا باید خرجش رو هم بده. خودم به اندازه کافی نون‌خور دارم. باید یه تنه خرج زن پیرم رو در بیارم و ازش نگهداری کنم. مادر این هم که مونده روی دستم، چون با این توله‌ای که پاش افتاده دیگه هیچ مردی نمیاد اون رو بگیره. پس این بچه رو بگیر و ببر تحویل پدرش بده.»

بعد از این حرف پشت یقه کتم را ول کرد و چنان محکم هولم داد که چند قدم جلوتر پیش پای نگهبان روی زمین پهن شدم. بدنم زیاد درد نگرفته بود، پس به زور روی زمین نشستم و نگاه کردم تا ببینم بین آن دو چه اتفاقی می‌افتد.

نگهبان نگاهی به من انداخت و لب‌هایش را جمع کرد. نه این که بخواهد قضاوتی کند، فقط در این فکر بود که باید با من چه کار کند.

دست آخر گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

در لحن صدایش هیچ کنجکاوای خاصی دیده نمی‌شد، انگار فقط داشت می‌پرسید تا بعد اطلاعات را به مقام‌های ارشدش گزارش بدهد. اما پیرمرد راه

افتاده بود و داشت با قدم‌های شمرده از همان مسیری که آمده بودیم بر می‌گشت.

پسر شوالیه‌ست. شاهزاده شوالیه! همون که ولیعهد. این پسر همونه، پس خودش باید خرجش رو بده و خوشحال هم باشه که بچه‌دار شده. نگهبان برای لحظه‌ای به پیرمرد، که داشت از آن جا دور می‌شد، نگاه کرد. بعد بدون این که چیزی بگوید خم شد، یقه‌ی کتم را گرفت و کشیدم داخل تا دروازه را ببندد. وقتی دروازه را بست برگشت و به من خیره شد. چندان غافلگیر نشده بود، انگار من هم یکی دیگر از مشکلات کارش بودم. بلند شو پسر. راه بیفت.

در یک راهروی تاریک دنبالش راه افتادم. از چند اتاق، که اسباب و اثاثیه‌ی ساده‌ای داشتند و از شدت سرمای زمستان جلوی پنجره‌هایشان پرده کشیده شده بود، رد شدیم. دست‌آخر به یک در چوبی دیگر با نقش و نگارهای حکاکی شده رسیدیم. نگهبان لحظه‌ای پشت در ایستاد و دستی به سر و روی خودش کشید. دقیق به یاد دارم که چطور روی یک زانویش نشست و لباس‌هایم را مرتب کرد و دستی به موهایم کشید. اما هیچ وقت نفهمیدم که از سر مهر و محبت این کار را کرد یا فقط می‌خواست بسته‌ای که به دستش رسیده بود را صحیح و سالم تحویل بدهد. بعد بلند شد و در زد، اما منتظر جواب نشد یا دست کم من جوابی نشنیدم. در را باز کرد، مرا جلوتر از خودش فرستاد داخل و در را پشت سرش بست.

فضای اتاق، بر خلاف راهروی بیرون، گرم بود و بر خلاف بقیه‌ی اتاق‌هایی که از آن‌ها گذشته بودیم پر زرق و برق به نظر می‌رسید. بعضی از وسایل داخل اتاق را به خوبی به یاد دارم: چند قالیچه و پرده، چند قفسه پر از لوح و طومار و وسایلی که در هر اتاق دنج و راحت دیگری پیدا می‌شد. داخل یک شومینه‌ی بزرگ آتشی روشن بود و گرما و بوی خویش تمام اتاق را پر کرده بود. کنار شومینه میز بزرگی گذاشته شده بود. پشت میز مرد چهارشانه‌ای نشسته و با ابروهای در هم رفته روی یک دسته کاغذ خم شده بود. وقتی وارد اتاق شدیم سرش را بلند نکرد، پس چند لحظه‌ای فرصت داشتم تا با دقت به موهای سیاه و ژولیده‌اش نگاه کنم. وقتی بالاخره سرش را بلند کرد احساس کردم با یک نگاه آن چشم‌های سیاهش من و نگهبان را مجذوب خود کرد.